



Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای که نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین

سایت myanimas.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید https://t.me/lotus_sefid





فصل نهم
اشک خشکیده

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی ناهنجاره که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)

سایه درختان خواب آلود در هوای بهاری دیده میشد. هیچ بادی نبود و همین گرما را آزاردهنده تر میکرد. سکوت تاریک همچون پتویی کاخ داتونگ را پیش از سپیده دم پوشانده بود. مهتاب مهربانانه نور می تاباند و اتاق کوچک درون بارگاه داخلی کاخ را روشن میکرد. رختخوابی آشکار بود و صورت عرق کرده شخصی که روی تخت دراز کشیده بود.

لوسانگ خواب بود اما چهره اش درهم شده و در حالیکه روی تختخواب راحتش دراز کشیده ناآرام بود: «جینگ... نکن....!»

بالاخره از کابوشش برخاست. راست نشست بی اراده خودش را گوشه ای انداخت صورتش پر از درد و ناراحتی بود در میان آن ناآرامی تنها یک نام را بر زبان می راند نامی که هرگز نباید بر زبان می آورد. لوسانگ سپاسگزار بود که تنها یک خواب دیده چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام کند بعد به آرامی لباسهایش را به خودش چسباند و به سمت پنجره رفت.

نور مهتاب تاریک بود. منظره روز خسته کننده به نظر میرسید. او دائم به آشوب هایی فکر میکرد که در نیمی از ماه تاکنون رخ داده بودند. نمیتوانست کاری بکند و تنها آه کشید. —پدر ملکه کنونی که عموی امپراتور هم بود شوان یوان یونگی، به جرم خیانت دو هفته ای در زندان اسیر بود. امپراتور جینگ زونگ از بازپرسی به عنوان بهانه استفاده کرد تا روز و شب بتواند کنار او باشد. شایعات در تمام کاخ پیچیده بود اما هنوز هم هیچ کس جرات نداشت تا امپراتور را به

چالش بکشاند.

لوسانگ شاهد روابط نامشروعشان بود و خیلی خوب میدانست این جلسات بازجویی در اصل چه چیزی هستند. بغل، بوسه و بقیه موارد پیچ پیچ های شهوت انگیز، لمس شدن ها و ارضا شدن با ترکیبی از درد و لذت هرچند اینها خاطراتی دور و مبهم بودند اما یک سرانگشت لمس جینگ سبب میشد تمام بدن لوسانگ در آتش بیفتد و حرارتش بالا برود.

ولی نه او هرگز حاضر نبود آشوب و هیجانی که از گذشته سبب این موضوع میشد را تایید کند. لوسانگ به زمانی می اندیشید که هنوز عاشق خودش بود به زمانی پیش از دیدار با جینگ ... شرم از عمق وجودش بالا میگرفت و تنها چیزی که در آن لحظه دلش میخواست این بود که این صحنه ترسناک را از واقعیت پاره کند و نادانی و احساسات یک طرف خودش را از بین ببرد.

حتی اگر از ابتدای رابطه شان تسلیم میشد و رنج و حقارت زیر جینگ بودن را به جان میخرید باز هم صورت آن مرد زیبای پری رو در قلب لوسانگ حک شده مانده بود و با نوازشهای گاه و بیگاه مهربانانه اش میتوانست لوسانگ را در آغوش بکشد و محکم به سینه بفشارد. لوسانگ سعی داشت مانند برخی از این زنان عشوه گر توجه جینگ را به خود جلب کند. حتی در زیر آزارهای جنسی جینگ باز هم به احساسات ابلهانه اش پر و بال داده بود و غرور شاه راهزن های کوهستان را کاملاً از دست داد. هاله قدرتمند گستاخی و سلطه گریش دود شده

و چیزی از آن نمانده بود.

این موقع لوسانگ باور داشت که باید از شوان یوان یونگی متشکر باشد هرچند احساسات وحشی جینگ برای آن مرد لوسانگ را از رویای شیرینش بیرون کشیده و به ته دریای ناامیدی انداخته بود ولی سبب شد لوسانگ را از چاه عشقی اعتیادگونه بیرون بکشد.

او گذاشت لوسانگ همه چیز را از اول تا به آخر ببیند. او را به سمت واقعیتهای هدایت کرد که احساسات نیکش هدایتش میکردند. آن ساز و کار مقابله با شرمندگی که تا الان از دست داده بود بعد از آنکه اعلی حضرت امپراطور او را وارد این ماجرا کرد و مانند دلکی برای سرگرمی خودش استخدام کرده باشد بازگشت. او را رها کرده و به سمت معشوقه سابقش برگشته بود همه شرافتش را لگدمال کرد و تمام احترام و آبروی لوسانگ را از میان برده و تنهایش گذاشت.

لوسانگ در آن موقعیت نمیدانست باید چه کند. از اینکه گاهی گمان میکرد معشوقه مرد امپراطور است و احساس غرور داشت شرمنده بود. مشت هایش را بهم فشرد چهره اش از درد و ناراحتی بهم پیچید. در این دو هفته، جینگ کاملاً وجود او را فراموش کرده بود. او را رها کرده و تماماً به شوان یوان یونگی آویزان بود و از پیروزی پر از غرورش لذت میبرد اگر بخاطر برادر کوچکش جنگ نبود که جایگزین او شد ورزای شجاع تر و جسورتر از سر و کول مملکت بالا میرفتند. ماه هلالی از آسمان آویزان بود او با نورش خشم لوسانگ را شدت می بخشید.

شب ماه کامل نزدیک بود او شک داشت که جینگ بخواهد برای آرام کردن علایم دارویی که به او خورانده کاری بکند اگر بخاطر آن داروی لعنتی نبود او از مدتها پیش به هانگجو باز میگشت. تنها راهی که لوسانگ یافتن جینگ بود تا پادزهر را به او بدهد و بگذارد لوسانگ برود بعد واقعا بدبختی لوسانگ و نقشش در این موضوع مسخره به اتمام میرسید.

بهرحال، الان که جینگ یک سرگرمی واقعی تر داشت جایگزینی پست چون لوسانگ را نیاز نداشت. لوسانگ نا امیدانه به خودش میگفت آرام باشد و آرام باقی بماند ولی قلبش از درد این حقیقت بهم می پیچید که از او استفاده شده درهم شکسته و دور انداخته شده بود.

از این درس بگیر- دیگه هیچ وقت قلبت رو تو دستای هیچ کسی نزار!! هیچ وقت موقعیت رو تو قلب هیچ کس بالاتر فرض نکن!! لوسانگ میدانست اگر باز هم خودش را در چنین موقعیت خطرناکی میگذاشت کارش تمام شده و دخلش می آمد.

در سکوت به خود جمع شده و تصمیم گرفت جینگ را یافته و فردا پادزهر را از او بگیرد. اینطور نبود که بخواهد دیگر جینگ را ببیند ولی لازم بود دردش را متوقف کند اگر نقشه اش را دنبال نمیکرد تا ابد در این باتلاق نا امیدی غلت میخورد. او که تصمیمش را گرفته بود برگشت و روی تختش ولو شد به آرامی چشمانش را بست هرچند میدانست هرگز بخواب نخواهد رفت. میدانست برای

کسی مهم نیست ولی امیدوار بود که فردای روز بعد بتواند در برابر جینگ خودش را محکم نشان دهد.



زمان بسیار کند و دردناک میگذشت با برخورد اولین اشعه های نور خورشید در اتاق کوچک، لوسانگ چشمان خسته و خونینش را باز کرد. آن شب واقعا نتوانست بخوابد و همه اینها تقصیر آن مردی بود که تمام وجود او را از یاد برده... لوسانگ پس از شستشوی صورتش ردای رنگ روشنی بر تن کرد به این امید که لباسش نگرانش را کمتر نشان دهد. او با حواس پرتی صبحانه اش را در دهان چپاند و به آرامی به سمت اقامتگاه شیجن رفت که در حال حاضر جینگ آنجا زیاد رفت و آمد میکرد.

در دو هفته گذشته لوسانگ شدیداً از آمدن به این مکان اجتناب کرده بود – باغهایش مانند همیشه زیبا بودند، پل قوسی شکلش در زیر آسمان صاف می درخشید و چند نگهبان اطراف اقامتگاه را محاصره کرده بودند آنان از امپراطور و چیزیکه آنجا پنهان کرده بود حفاظت میکردند.

لوسانگ جلوی ردیف اول نگهبانان متوقف شد احساس میکرد بدنش یخ بسته – چه از روی ترس بود یا آسیب روحی خودش هم نمیدانست – سعی کرد

صدایش آرام به نظر برسد به نگهبانی گفت: «لوسانگ درخواست ملاقات با اعلی حضرت امپراطور رو داره...برادر بزرگ لطفا این پیغام رو برسونین...»

نگهبان نگاه سردی به لوسانگ انداخت . نگاهش چنان بود که انگار چاقویی را هزاران بار در قلب لوسانگ فرو برده و بعد لهش کنند. نگهبان جواب داد: «اوه لطفا تا پیشکار پیغام رو برسونه همینجا وایسا...»

در آن لحظات لوسانگ به این فکر میکرد که ای کاس ده هزار بار خودش را میکشت بعد پیغام رسید: «یه موضوع مهم نظامی پیش اومده و اعلی حضرت از سپیده دم اینجا رو ترک کردن!»

صدای تند و تیزش آرامش چهره لوسانگ را از بین برد و جملات بعدیش لوسانگ را دوباره به ته دره آشفتگی انداختند: «ولی شاهزاده یونگی درخواست دارن شما رو ببینن ... ازتون سوالاتی دارن!»

«هاه....؟»

غم ناآشنایی در تمام بدن لوسانگ پیچید او اصلا دلش نمیخواست چهره آن مرد را ببیند هرچند نگهبانان نیز در کنارش ایستادند و سر تا پایش را با نگاه هایی تهدید آمیز تماشا میکردند او چاره ای نداشت جز اینکه موافقت کند و بدنبال یکی از خواجه ها حرکت کرده و از روی پل به سمت حیاط برود.

اگر نمیتوانست به جینگ التماس کند شاید بهتر بود از شاهزاده ای که جینگ می پرستید خواهش کند—یونگی هم حتما میخواست که او برود. جدای از اینها یونگی میتوانست به جینگ بگوید تا او را بیرون کند بهتر بود تا خود لوسانگ با او حرف بزند.

بدون هیچ شک و تردیدی خواجه را دنبال کرد تا به ساختمانی که جینگ و یونگی تمام مدت دربرابر او عشقبازی میکردند رسید. تالارهای آنجا پر از نقوش و حکاکی های برازنده و زیبایی بودند. در آن مکان لوسانگ شاهد عشقبازی سوزان جینگ و شوان یوان یونگی بود و با یادآوریش قلب لوسانگ آتش میگرفت.

زندگی شبیه یک رویاست—لوسانگ خواجه را دنبال کرد از پلکان گذشته و به اتاق خوابی در طبقه دوم رسیدند. اینجا موجی از ناراحتی در قلبی زبانه کشید. «شاهزاده یونگی، نگهبان سلطنتی لو رو آوردم!» او خم شد و پرده ابریشمی اتاق را کنار زد. تواضع میگفت باید به این شاهزاده مرموز احترامش را نشان دهد. یونگی گفت: «بیا تو!»

هرچند در صدایش خستگی موج میزد اما حالت صدایش از آخرین باری که لوسانگ او را دید بهتر بود. پیشکار کمی مردد بود. شوان یوان یونگی صدایش را بلند کرد و گفت: «بزار نگهبان لو اینجا بمونه و خودت برگرد!»

« ولی--» پیشکار نمیخواست از دستورات جینگ سریپچی کند و از آنجا برود.

« صدامو شنیدی یا نه؟ گفتم برو!»

شوان یوان یونگی نیز یک اشراف زاده بود و مهارت خوبی در ترساندن دیگران داشت. پیشکار آشفته شده و با عجله عقب نشینی کرد. لوسانگ پرده سنگین را کنار زده و قدمی جلو نهاد. هرچند از لحاظ روانی آماده بود ولی منظره ای که دید باعث شد حس کند انگار سطلی آب یخ بر سرش ریخته اند و از سر تا پایش احساس سرما میکرد.

شوان یوان یونگی، دیگر شبیه یک قهرمان نبود اما شبیه معشوقه مردی که لوسانگ معمولاً انتظارش را داشت هم بنظر نمیرسید. روی بالش های اطلسی دراز کشیده و موهایش اطراف بدنش پراکنده بودند. یک نیمتنه شل شده روی بدنش بود که به سختی میتوانست نقاط سرخ روی بدنش را پنهان کند. لوسانگ سرش را کمی کج کرد او بخوبی آن نشان ها را میشناخت.

شوان یوان یونگی چهره ای رنگ پریده و لاغر داشت و به لوسانگ خیره مانده بود. لوسانگ با زور لبخندی زد و تعظیم نمود: « لوسانگ به شما درود می فرسته اعلی حضرت!»

او به سمت تخت حرکت کرد و لبه آن نشست. هوایی که درون اتاق جریان داشت بخوبی از اتفاقاتی که آنجا رخ میداد حاکی بود. همین به لوسانگ احساس

خفگی میداد. همه تلاشش را میکرد تا به شوان یوان یونگی نگاه کند که هنوز چهره اش رنگ پریده بود و در آن هوای کثیف به سختی نفس میکشید.

«فکر میکنم –تو بدونی من کی؟! منم میدونم تو کی هستی!»

سن و سال شوان یوان یونگی خیلی از لوسانگ بیشتر بود این شکاف بزرگ سبب شد لوسانگ بیشتر احساس درماندگی کند و او یکراست بر سر اصل مطلب رفت: «خلاصه بگم، میدونم چر الان اومدی و دنبال جینگ میگردی....»

«تو چطوری مید--»

هنوز حرفش را به اتمام نرسانده بود که به کارهایی که جینگ تا الان با او کرده فکر کرد. بعید بود او چیزی را از یونگی پنهان کند. لوسانگ دهانش را بست و دلش میخواست زبان خود را گاز بگیرد و بمیرد.

شوان یوان یونگی خندید و گفت: «چیز زیادی ندارم که بگم پس ساده ش میکنم ... من پادزهری که میخوای رو بهت میدم به شرطی که در عوضش چیزی رو که میخوام برام بیاری!»

«تو چی میخوای?!»

مگر در این دنیا چه چیزی مانده بود که او میخواست تا لوسانگ برایش انجامش دهد؟ لوسانگ در دل به خودش میخندید اما آن سوال را پرسید.

« ساده س، کمک کن یه سم بدون پادزهر گیر بیارم ... بهتره سمی باشه که درد زیادی ایجاد نکنه...»

«تو....» لوسانگ از جا پرید اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که یونگی میخواهد جینگ را مسموم کند.

« نه! اشتباه فهمیدی!» شوان یوان یونگی فکرش را فهمیده بود. او میخواست اتهامات را از خودش دور کند پس گفت: « من جرات ندارم جینگ رو مسموم کنم اون سم رو برای خودم میخوام!»

لوسانگ با شگفتی گفت: «آه....»

یونگی آرام به نظر میرسید کاملاً خلاف کسی که قصد خودکشی داشت رفتار میکرد: « اینطوری برای هردومون بهتره ... تو هم میتونی واسه سمی که توی بدنته پادزهر بگیری ... از شر کسی که ازش نفرت داری خلاص میشی و میتونی از اون جینگ ناسپاس انتقام بگیری.....»

« چه ناسپاسی --؟! »

او هنوز هم میخواست کمی آبرو برای خودش بگذارد اما تلخی که در دلش بود را بیاد آورد و کوتاه آمد: « ولی چرا میخوای خودت رو بکشی؟ »

لوسانگ گیج شده بود و مسیر مکالمه شان را به سمت دیگری تغییر داد و از شوان یوان یونگی سوال پرسید. پیش از اینکه او جینگ را بشناسد انسانی ساده

و شاد بود ولی بعد از اینهمه بلایی که به سرش آمده بود ایده خودکشی هنوز هم برایش سنگین بود و اصلاً نمیتوانست درخواست شوان یوان یونگی را درک کند.

لوسانگ احساس عجیبی داشت: «چرا تو... یعنی میخوای بگی یه ذره شجاعت هم واست نمونده؟!»

لوسانگ هیچ خاطره خوبی با آن مرد نداشت ولی میدانست که شوان یوان یونگی برای سلسله داتونگ کارهای زیادی کرده و کامیابی را به امپراطوری آورده حتی در این موقعیت نیز لوسانگ نمیتوانست به چیزی فکر کند که برای او ارزش خودکشی داشته باشد.

شوان یوان یونگی، حرفهایش را که شنید کمی مردد ماند. بعد به لحافی که بدنش را پوشانده بود اشاره کرد و گفت: «کمکم کن اینو بیارم بالا!»

لوسانگ با تردید زیادی جلوی رفت بعد از چیزی که میدید به نفس زدن افتاد آن بخشهای بدن شوان یوان یونگی که تا کمی قبل پنهان بودند زیر لایه ای از کبودی پنهان شده و و شدیداً دلهره آور به نظر میرسیدند ولی او وقت نداشت دلسوزی کند پس سریع از روی تخت برخاست: «تو—!»

شوان یوان یونگی به تلخی خندید. حالتی وصف ناپذیر در صورتش بود. دستهایش با طنابهایی محکم پشتش بسته و به تخت وصل شده و پاهایش

کاملاً باز بودند آن لایه زیرپوش نازکی که بر تن داشت بسختی می توانست از زشتی این تصویر کم کند.

لوسانگ با این وضعیت نا آشنا نبود ولی هنوز هم نمیتوانست آن را هضم کند.

« تو خیال کردی جینگ فقط خیلی ساده عاشق منه؟! »

چهره شوان یوان یونگی درهم بود در این صورت نمیشد هیچ اثری از شاهزاده یونگی دید که دلاورانه می جنگید و دشمنان را میکشت. لوسانگ در سکوت ملحفه را سر جایش برگرداند . قلبش مانند اقیانوس جوشانی در خروش بود. دیگر نمیتوانست سر پا بایستد و با صدای تلپی روی صندلی کنار تخت افتاد.

« من باید بمیرم ... وقتی اینطور زنده ام روی دیدار با اجدادمو ندارم...شرم دارم که به صورت برادرم امپراطور نگاه کنم ... نمیتونم تو صورت زن و دخترم نگاه کنم!» اشکهای شوان یوان یونگی از گوشه چشمانش می ریختند: « جینگِ از بچگی نسبت به من مهربون بود از همون موقع کنار من بود تا بزرگ شد ولی من هیچ وقت دلیل واقعی اینهمه عشق و علاقه اونو نمیدونستم ... تا موقعی که برادرم خواست شیجن رو به نامزدی او در بیارم ... من ناخواسته موافقت کردم ... حتی یه دفعه فکرشم نمیکردم که فکرشم »

شوان یوان یونگی نمیتوانست کلمات مناسبی برای توصیف احساسات درهم و پیچیده جینگ به خودش پیدا کند و صدایش خاموش شد.

« یه روز شیائوجن برگشت منم توی خوردن نوشیدنی زیاده روی کرده بودم ... جینگ منو اذیت میکرد و با خودش به تختخواب برد ... بعدش ... بعدش ... » او دوباره ساکت شد.

« بعد از اون شب، روزهای زیادی فکر کردم و تصمیم گرفتم ارتباطم رو باهاش تموم کنم ولی هنوزم به شیائوجن فکر میکردم که باید کنار اون میموند ... منم نمیخواستم تسلیمش بشم ... تنها راهم این بود که از دستش فرار کنم ولی چه میدونستم اون اینقدر سمجه الان که توی این وضع مطمئنم شیائو جن از همه بیشتر شرمنده اس... »

لوسانگ خودش یک پدر نبود بسختی می توانست احساسات شوان یوان یونگی را برای دخترش بفهمد.

« پس همسرت... »

شوان یوان یونگی با رنگی پریده گفت: « هوا خیلی بده ... شیائو لان،^۱ بدنش ضعیف بود طولی نکشید که مریضی امونش رو برید... » بازهم صدایش در هم شکست و سکوت کرد.

« لو شائوشیا^۲، تو هنوز توی موقعیت خوبی هستی! » چشمانش درخشید مانند آتشی که در میانه شب تاریک روشن شود بعد به صورت لوسانگ خیره ماند.

^۱ اسم همسر شوان یوان یونگی شیائو لان هستش

^۲ لو شائوشیا یه چیزی مثل برادر لو، لوی قهرمان جوون یا لوی جونمرد

لوسانگ زیر بار نگاهش احساس بدی داشت جرات نمیکرد هیچ چیزی بگوید. اهمیت نداشت چقدر به آن فکر کند او هرگز نمیتوانست درک کند رابطه جینگ و شوان یوان یونگی اینقدر عمیق بوده است.

حتی بدون یادآوری چیزی، آن شب که شوان یوان یونگی درباره ش گفت همان شب وحشتی بوده که توسط جینگ با زور به درون تختخواب انداخته شده است. واضح بود -- این چیزی بود که سبب شده شوان یوان یونگی را تبدیل به مردی کند که رهبری ده هزار شورشی را برعهده بگیرد از موقعیت خود به عنوان شاهزاده دست بکشد و به سمت مرز بگریزد.

لوسانگ دوباره فکر کرد -- اینکه در ازای پادزهر به او قرص سمی میداد میتواند برای او خطرناک باشد. او میتواند از شر شوان یوان یونگی که جینگ عاشقش بود خلاص شود و همزمان خود را از چنگال جینگ رها کند و برای همیشه آسیبی که دیده بود را فراموش کند.

همه چیز عالی به نظر میرسید. شوان یوان یونگی منتظر جوابش ماند ولی قلب لوسانگ آشوب بود حتی نمیتوانست یک کلمه بگوید.

او از سکوت لوسانگ برآشفته. بهمین دلیل اول او حرف زد: «لو شائوشیا...» سکوتشان ادامه یافت. بالاخره لوسانگ به آرامی سرش را تکان داد: «من برمیگردم به اتاقم و برات میارمش!»

شوان یوان یونگیی انتظار نداشت که لوسانگ موافقت کند:»
ممنونم...ممنونم...نمیتونی فکرشو بکنی چقدر ازت ممنونم!»

لوسانگ ناخودآگاه در جواب او لبخند زد. واقعا در این دنیا کسی بود که اینقدر برای پایان دادن به زندگی خود مشتاق باشد و اینطور صمیمانه بخواهد از کسی که کمکش میکند سپاسگزاری کند!

لوسانگ وقتی از ساختمان بزرگ بیرون آمد احساس میکرد در کابوسی گریزناپذیر قرار گرفته است. اصلا فکرش را هم نمیکرد احساساتش برای شوان یوان یونگیی چیزی جز تفکرات پر از شیفتگی خودش باشد!

در این موقعیت عجیب میدید شخصی که جینگ عاشقش بود به او علاقه ای نداشت! لوسانگ میخواست بخندد ولی هیچ چیزی برای خندیدن نبود چند لحظه بعد متوجه خودش شد که تلو تلوخوارن به اتاقک خودش میرود.

به آرامی داروی خودش را از کیسه درون جعبه برداشت. یک قرص سرخ سمی که این روزها کمتر کسی آن را با خود حمل میکرد را برداشت. مدتی همانجا نشست بعد تصمیمش را گرفت. آن کیسه ابریشمی را روی سینه فشرد چند وسیله را برای خود جمع کرد و آماده شد تا پیش شوان یوان یونگیی برگردد.

نگهبانان سریع او را شناختند هیچ کس جرات نداشت جلوی مهمان شوان یوان یونگیی را بگیرد. پس لوسانگ به طرف رختخوابی که مدتی قبل کنارش بود

برگشت. شوان یوان یونگیی آمدنش را دید چشمان بی نورش برق زدند. لوسانگ قرص قرمز را به او داد و لبخندی روی لبهایش لغزید.

لوسانگ پرسید: «پادزهر شب لاچورد؟»

شوان یوان یونگیی قفسه ای در گوشه اتاقش را نشان داد: «اون توی یه جعبه یشمه ... کافیه بازش کنی تا اونو ببینی!»

لوسانگ واقعا نمیدانست چرا این حرف را میزند: «اون واقعا همه چیو بهت میگه ...»

شوان یوان یونگیی لبخندی زد. لوسانگ سرش را پایین آورد. بعد با سادگی گفت: «من الان این سم رو بهت میدم یکساعته باید جواب بده خب منم واسه فرار وقت پیدا میکنم!»

سپس پیش رفت تا سم را در دهان شوان یوان یونگیی بگذارد. یکساعت زمان مناسبی بود که او بتواند از پایتخت دور بشود ولی دیگر نمیتوانست به کوهستان لو-سانگ خودش برگردد و مجبور بود برادرانش را مطلع کند تا سریعا به جای دیگری بروند.

لوسانگ پس از انجام کارش از آنجا رفت و در گوشه ای از شهر ممنوعه پنهان شد. مطمئن بود هیچ کس او را ندیده است. روی درختی جستی زد و به بالای

دیوارهای کاخ پرید و در سکوت آن سمت خیابان فرود آمد. به آسانی از کاخ گریخت اما هنوز هم احساس ناراحتی میکرد.

با مهارت هاله قدرتش را بکار گرفته و سریع به سمت دروازه های شهر رفت. یک ساعت... پیش از اینکه یک ساعت بشود و شوان یوان یونگی را پیدا کند داشت میرفت.

چیزی که او به شوان یوان یونگی داد سم نبود. در واقع مخالفتی با کشتن آن مرد نداشت حتی تا حدی هم میخواست اینکار را بکند ولی جو آن اتاق با دیوانگی و شهوت پر شده و باعث میشد نتواند آنکار را بکند.

آن مرد کسی بود که جینگ با همه وجود عاشقش بود.

او دیگر نمیخواست با جینگ کاری داشته باشد پس بی خیال معشوقه اش هم شد. دیگر چیزی نبود که او و جینگ را بهم مربوط کند. لوسانگ بیش از هر زمانی احساس زنده بودن میکرد. به طرز غیر قابل باوری فرز و چابک بود. با سرعت به سمت دروازه ها رفت با سرعتی که میتوانست عنوان عقاب آسمانی را دریافت کند.

در این چندماه آشفته گی لوسانگ دائم خودش را سرزنش میکرد—او بوضوح بدن یک مرد را داشت اما توازن یک مرد را نه ... آنقدر نرم شده بود که به خودش اجازه داد در برابر جینگ مانند یک بانوی شیفته از هم پاره شود.

آن شبهایی که بی خوابی کشید خنده دار تر بود —حالا که فکر میکرد واقعا مرد باوقاری بود ولی بخاطر بی تفاوتی های یک مرد دیگر دچار بیخوابی شد. تا مدتها این بیماری تمسخر آمیز همراهش بود. باید از شوان یوان یونگی تشکر میکرد که آنجا پیدایش شد و رویاهای پروانه ایش را از هم گسیخت.

هرچند این ظالمانه به نظر میرسید ولی کمک کرد تا چشمانش را بگشاید و از غرق شدن در آن آغوش گرم و نرم و ملایم متوقفش کرد.

دروازه های بزرگ سلسله داتونگ در برابرش ظاهر شده بودند. کافی بود از این دروازه ها عبور کند تا از چنگال جینگ فرار کرده باشد. میتوانست تا افق ها میان خودشان فاصله بگذارد و دیگر هیچ وقت جینگ را نبیند.

او آرام تر شد و قدم زنان به سمت دروازه ها رفت تا کسی به او مشکوک نشود. چه چیزی برای نگرانی وجود داشت؟ لوسانگ به احساس گناه خودش می خندید. چیزی که او به شوان یوان یونگی داد اصلا سم نبود هیچ اتفاق بدی نمی افتاد. ولی از هیچ چیزی نمیشد مطمئن بود—

نیمی از مسیر مانده بود تا لوسانگ به دروازه ها برسد و خوشیش از دور شدن از جینگ کامل شود که صدای سم اسب ها در روی خیابان ساکت طنین انداخت. صدای نزدیک شدن هزاران سرباز و اسبها همه جا را در برگرفت. چهره سربازان برج دیده بانی تغییر کرد و آشوب جایش را گرفت.

لوسانگ سرش را چرخاند و دید تعداد زیادی سرباز سوار بر اسب از انتهای خیابان به سمت او می آمدند. کسی که آنان را رهبری میکرد شخصی با ردایی سفید و ابریشمی بود و دو چشمی که آتش از آنها زبانه میکشید و خشمگین بودند و مستقیم به او خیره شده بود—جینگ!

بدون هیچ فکری—بدن لوسانگ ناگهان واکنش نشان داد و به سمت دروازه ها فرار کرد.

فقط بدو! فقط بدو!! هرچند لوسانگ نمیدانست دقیقا از چه چیزی فرار میکند اما خوب میدانست ربطی به این سربازانی که برای تعقیب آمده اند دارد. جینگ چینی به ابروهایش داده و مانند یک شهاب آسمانی اوج گرفت. درحالیکه لوسانگ را دنبال میکرد به نگهبانان بیرون دروازه فریاد زد: «همین الان دروازه ها رو ببندید!»

هرچند سربازان امپراطور را نشناختند اما لباسهای نگهبانان سلطنتی که پشت سرش حرکت میکردند را شناخته پس همه تلاششان را بکار گرفتند تا دروازه های شهر را از هر دو طرف ببندند. لوسانگ احساس میکرد قلبش آتش گرفته پس ناامیدانه به جلو می دوید چیزی نمانده بود که شکاف میان دروازه ها بسته شود. او میدانست که میتواند از میان آن بگذرد اگر به موقع عبور میکرد...به موقع—

جینگ دستش را برای گرفتن لوسانگ دراز کرد ناخن های تیزش را در شانه های او فرو برد و با شدت او را کشید و خون از جان ناخن هایش جاری شد. دروازه ها بسته شدند و لوسانگ خونین بر زمین افتاد. درحالیکه آسمان بالای سرش می چرخید بدون اینکه بفهمد در کنار پای جینگ سقوط کرد.

پیش از اینکه بتواند چشمانش را باز کند و بفهمد چه خبر شده جینگ مانند یک طوفان کوبنده وحشی، تمام خشمش را روی بدن لوسانگ خالی کرد....

لوسانگ به خود می پیچید و سعی داشت از ضربات وحشیانه جینگ فرار کند اما وقتی جینگ به آن ناحیه ارزشمندش لگد محکمی کوبید قدرتش را از دست داده و لنگ زنان بر زمین افتاد سرش را پایین آورد تا بازویش را که از جا در رفته بود محافظت کند. دندانهایش را بهم میفشرد و وحشیگری جینگ را تحمل میکرد. وقتی جینگ تا توانست وحشیگری کرد با نگاهی سرد و تیز نگاهش کرد. لوسانگ هیچ چیزی نمیگفت ولی حملات ناگهان متوقف شدند.

اما شکنجه اش ادامه داشت ...

او موهای پریشان و بلند لوسانگ را گرفت و وادارش کرد بالا را نگاه کند: «چرا؟ چرا؟ بهم بگو ... چرا مسمومش کردی... چرا یونگی رو کشتی؟!»

صورت زیبایش با خشم بهم پیچیده بود. همه ده قدم با آنها فاصله گرفته بودند می ترسیدند خشم امپراطور آنان را هم هدف بگیرد.



لوسانگ سعی داشت چشمانش را باز کند اما پیشانیش با یک لایه ضخیم خون پوشیده شده و قطرات خون روی چشمانش می ریخت و اجازه نمیداد که چیزی را درست ببیند.

« نه ... نه.من....نکردم....»

بسختی می توانست صدای خودش را بشنود. ذهنش در آشوب و هراس بود و نمیتوانست به هیچ چیزی فکر کند. صورت جینگ مانند یک تکه یخ بود. نگهبان وقتی دید لوسانگ نمیتواند یک دور شکنجه سخت دیگر را تحمل کند سرش را به جلو خم کرد و گفت: « سرورم، لطفا آرام باشید اگر اینطور ادامه بدین اون می میره ... و هنگام دفن کردن شاهزاده یونگی هیچ-پیشکش زنده ای- وجود نخواهد داشت!»

کمی از آگاهی لوسانگ برگشت حرفهای نگهبان را شنید—ای آسمانها، شوان یوان یونگی واقعا مرده بود؟! بخاطر یک قرص نیروبخش بی خطری که لوسانگ به او داد؟

جینگ صدای نگهبان را شنید و کوتاه آمد با شرارت لگدی به پایین تنه لوسانگ زد بعد برگشت تا سوار اسبش بشود: «بندازیدش زندان ... وقتی عمو دفن میشه اونو به عنوان پیشکش آسمانها بیارید!»

لوسانگ روی زمین از درد به خود می پیچید. حتی نگهبانان هم نمیتوانستند این بدبختی که بر سر مرد جوان آمده بود را درک کنند. لوسانگ دیگر طاقت نیاورده و خون درون ریه هایش را بالا آورد لخته های زیادی از خون پشت سر هم از دهانش میریخت و بالاخره تسلیم شد و در زیر آفتاب سوزان غش کرد. ساعت‌های زیادی گذشت....

لوسانگ سرش را بالا آورد و فهمید که درون زندانی کوچک قرار دارد. تنها نور روی دیوار از یک دانه هم کوچکتر بود. او تصور میکرد شاید شب شده باشد. لوسانگ لبهایش را گاز گرفت و سعی کرد هوشیار بماند بدنش مانند آتش میسوخت اما از درد کرخت شده بود.

تمام قدرتش را جمع کرد تا میزان آسیب دیدگی خود را بفهمد. جای سه ناخن که عمیقا در گوشت بدنش فرو رفته بود بر شانه اش وجود داشت و دور زخمش را خون گرفته و شدیداً منظره ترسناکی داشت. به آرامی سعی کرد پاهای خود را حرکت بدهد ولی درد شدیدی در همه بدنش پیچید و باعث شد به نفس نفس بیفتد. تنها توانست کمی پاهایش را باز کند و همانطور آرام بنشیند شبیه حیوان در حال مرگی شده بود که روی زمین خشکیده برای نجات تقلا میکرد.

سقف سلولش خراب بود رگه های پوسیده زرد و سیاه رویش قرار داشت هوای کثیف و خفه نفس لوسانگ را بند آورده بود حس میکرد کم مانده خفه شود. حس میکرد درون کابوسی ترسناک بیدار شده یا به درون جهنمی گریز ناپذیر افتاده است.

اما همینقدر میدانست که بی گناه بود!

لوسانگ نفس خود را نگهداشت حتی نمیتوانست گریه کند افکارش باعث شدند به خودش بخندد. به دورانی می اندیشید که آزادانه در کوهستان می خرامید و چطور پایش به پایتخت رسیده و قدم به تختخواب قدرتمندترین مرد عالم گذاشته بود —تنها خطای لوسانگ این بود که در آن شب کذایی، عاشق بانوی زیبایی شد و حالا درون این زندان تاریک و تیره و سرد اسیر بود و بار گناهی ناخواسته و جرمی که انجام نداده روی دوشش افتاده بود.

دست و پاهایش را با زنجیر بسته بودند. تنها آزادی که داشت در قلبش بود — نمیخواست غر بزند تا حدی از ظلمهای جینگ سپاسگزار بود. بخاطر اینکه آخرین روزهای زندگیش را با چنین شرارت و دیوانگی پر کرد و آن همه رویا و توهم های احمقانه را تکه پاره کرد.

یکبار دیگر بیاد آورد که این احساسات یکطرفه او بوده اند. هیچ کس با کسی که حتی ذره ای از دوستش داشت چنین نمیکرد —آنان را لخت نمی کردند و

آبرویشان را نمی بردند و بدن خونینش را شبیه یک تکه آشغال گوشه ای نمی انداختند. این فکر در پس ذهنش می چرخید ولی قبلا اصلا باعث غم و اندوهش نمیشد لوسانگ بر خورد لرزید، کسی در سلولش را باز کرد و قدم به درون نهاد اصلا نمیتوانست ناامیدی سرد و تیزی که در دلش بود را سرکوب کند.

جینگ قدم به زندان گذاشت و روی تنها وسیله قابل نشستن سلول نشست – سنگ کوچکی که شبیه تخت بود. با نگاهی غیر قابل توضیح به بدن غرق خون ولو شده بر زمین لوسانگ خیره شد. بعد درحالیکه روی هر کلمه دقت و تاکید بخرج میداد پرسید: «یکبار دیگه ازت می پرسم ... چرا—عمو—یونگی—رو—کشتی؟!»

انگار تمام دیوارهای سلول از یخ و شبنم یخ زده بودند. لوسانگ صدایش را واضح شنید. چند باری پلک زد بعد آب دهانش را بلعید—اصلا اهمیت نداشت چقدر سعی کند و حقیقت را بگوید. هیچ چیزی نداشت که به جینگ پاسخ بدهد.

«هممم، حتی اگه چیزی نگی بازم خودم میدونم ... تو هرزه لعنت شده ... بخاطر اینکه به یونگی توجه میکردم و تو رو دور انداختم حسادت کردی؟!»

بدون اینکه به جینگ نگاه کند میدانست با بیان این حرفها دقیقا چه چهره ای دارد. لبخند زشتی روی صورت لوسانگ خزید. اگر انرژی داشت تا آخرین آرزوی خودش را برآورده کند قطعا بدون ذره ای ترس با جینگ روبرو میشد. همین

حالت او چنان جینگ را عصبانی کرد که به مرز انفجار رسید ولی لوسانگ چنان بود که با کوچکترین لمسی بدنش تکه پاره میشد پس جینگ با سختی زیادی خشم خود را کنترل کرد.

« من همیشه دوست دارم همه چیو واضح انجام بدم ... میدونم الان احساس میکنی در حقت ظلم شده چون نمیدونی چطوری کارهایی که کردی رو به زبون بیاری ... باشه فعلا خودمون رو دوست فرض میکنیم منم میزارم همه چیو واضح بفهمی یالا اونو صدا کنین بیاد!»

لوسانگ که در هر حال قرار بود بمیرد پس خیلی دلش میخواست بداند یک قرص تقویت کننده چطور توانسته شاهزاده یونگی را بکشد؟!

خیلی زود یک مرد قدم به سلول نهاد. لوسانگ تار میدید اما ظاهر آن مرد برایش آشنا بود. انگار به مراسمی آمده بود گوشه ای رفته و زانو زد. جینگ با صدای آرامی گفت: «تو...نگاهش کن و بهش بگو اون روز چی دیدی!»

لوسانگ دوست داشت نیشخند بزند—چطور این احمق شاهد چیزی بوده که اصلا رخ نداده بود؟

« امر امر شماست سرورم!» مرد به لوسانگ نگاه کرد: «اون روز صبح نگهبان کاخ لو به معبد لینچینگ اومد تا دنبال اعلی حضرت بگرده ... ولی سرورم حضور نداشتین و شاهزاده یونگی به من فرمان دادن تا نگهبان لو رو به دیدن ایشون

ببرم اما اجازه ندادن من برم داخل نمیتونم بگم که شنیدم واضح درباره چی حرف میزدن!»

لوسانگ ناگهان یادش آمد—این مرد همان خواجه ای بود که او را به دیدن شوان یوان یونگی برد. —اصلا فکرش را هم نمیکرد حالا قدم جلو بگذارد و او را متهم به کشتن شوان یوان یونگی کند!

«بعد یه مدتی نگهبان لو به معبد برگشتن ...اینبار سعی داشتن کسی متوجهشون نشه ... انگار یه چیزی رو پنهان میکردن شاهزاده یونگی یه چیزایی درباره دادن پادزهر به نگهبان لو گفت و نگهبان لو هم یه چیزایی درباره نوعی دارو گفت ... یه چیزی که تا یکساعت بعدش اثر میکنه...» در این موقع خواجه به صورت لوسانگ نگاه کرد او با چهره ای بی حالت و مبهم ادامه داد: «یک لحظه بعد نگهبان لو رفت کمی بعدش هم شاهزاده یونگی...اون...اون...»

خواجه به شدت می لرزید و صدایش بریده بریده شده و سخت میتوانست ادامه بدهد.... جینگ دستش را تکان داد تا خواجه ساکت شود. بعد نفس راحتی کشید و برخاست و گوشه ای ایستاد.

جینگ نگاهش را به لوسانگ چرخاند و پوزخند زد: «فکر میکنی هیچ کس نمیدونه چیکار کردی؟! دستهای عدالت بلنده! دارو نیم ساعته تاثیرش رو گذاشت و برای همین نتونستی از پایتخت خارج بشی منم گیرت آوردم ... اگه میخوای

چیزی رو سرزنش کنی بداقبالی خودت رو سرزنش کن ...حتی آسمان ها هم نمیخوان کمکت کنن!»

لوسانگ نمیخواست چیزی را توضیح بدهد درحالیکه میدانست حرفهایش او را به جای خوبی نمیرسانند اما درونش اجازه نمیداد که همچنان ساکت بماند: «حالا که من همچین جرم بزرگی انجام دادم دیگه با حرف اضافی خودم رو رنج نمیدم!»

با زور این حرفها را زد و به چهره از خشم بهم پیچیده جینگ خیره شد که شدیداً عصبانی بود: «همه تون برین بیرون!»

همه نگهبانها فرمانش را اطاعت کردند و بیرون رفتند. جینگ صدای سردی داشت ولی لوسانگ نمی ترسید: مگر چیزی برای ترسیدن مانده بود؟ هیچ چیزی نمانده بود جز یک زندگی پوسیده چشمانش را باز کرد و دید جینگ به او نزدیک میشود چشمانش هنوز درست نمیدید.

«اوه؟ پس سعی کردی فرار کنی؟ دیگه از من نمی ترسی؟!»

جینگ کنار لوسانگ خم شد و نگاهی بهت زده به او تحویل داد. اگر هر زمانی جز الان بود لوسانگ به حد مرگ می ترسید اما الان روبرویش مرگ قرار داشت موجی از شجاعت همه بدنش را فراگرفت. لوسانگ بدون ترس به چشمان جینگ خیره ماند.

«میدونی؟» لبخند اشرافی جینگ برگشت یک دستمال ابریشمی را از ردایش بیرون کشید و خون روی صورت لوسانگ را پاک کرد: «میدونی لینگچی چیه؟ فردا از اینجاست شروع میکنن...» نوک انگشتانش را روی مژه های لوسانگ کشید: «بعد اینجا ...» جینگ با خشونت بدنش فشار میداد تا جایی که دیگر هیچ جایی برای درد کشیدن نمی ماند و لوسانگ را وادار میکرد از درد فریاد بکشد. «اونا تیکه تیکه ات میکنن ... هر تیکه بدنت رو می برن ... و مثل یه تیکه استخون خونین و گوشت پاره شده ولت میکنن ولی هنوزم زنده میمونی... با چشمای خودت می بینی که مثل یه توپ گوشتی میشی...»

جینگ جزئیات مرگ دردناکش را برایش تعریف میکرد و با گفتن هر قسمت بدن لوسانگ را شرورانه فشار میداد^۳. دستان جینگ مانند یخ سرد بودند هر جایی را که لمس میکرد چیزی شبیه سرمازدگی روی بدن لوسانگ جا میگذاشت. لوسانگ باورش نمیشد اینها همان دستانی هستند که زمانی با گرما و اشتیاق او را لمس میکردند. حرفهای جینگ مانند اسید بودند اما لوسانگ هیچ حسی نداشت. مردن بهتر از زنده ماندن با پلیدی بود که جینگ بدنش را در آن آغشته ساخت. جز ناپدید شدن از این دنیا هیچ آرزویی نداشت.

جینگ از اینکه در صورت لوسانگ هیچ ترسی ندید نا امید شد. درد از دست دادن یونگویی که او برای سالهای سال در دل خود نگهداشته بود او را به جنون

³ برای کسب اطلاعات از رسم شرورانه شکنجه لینگچی میتونین این لینک رو بررسی کنین
<https://en.wikipedia.org/wiki/Lingchi>

کشیده و به هیچ چیز دیگری جز به بدترین شکل کشتن کسی که عمویش را مسموم کرده بود نمی اندیشید.

لوسانگ اصلاً تحت تاثیر قرار نگرفت انگار او هم تاکتیکش را عوض کرده بود. جینگ دستانش را دراز کرد و با مقداری انرژی باحالتی شبیه بغل گرفتن عروسها لوسانگ را در آغوش گرفت.

«داری چیکار میکنی....؟»

جینگ وقتی ماسک آرامشی که روی صورت لوسانگ بود برداشته شد فهمید که گزینه درست را انتخاب کرده است.

«مگه دوستم نداشتی؟ اینقدر منو دوست داری که اگه منو نداشته باشی هر کسی که توجه منو جلب کنه رو میکشی؟!»

جینگ به لوسانگ بی احترامی میکرد و از اینکه می دید او در آغوشش به لرزه درآمده شدیداً لذت میبرد.

«نه! نمیتونی اینکارو بکنی!»

همانطور که جینگ لوسانگ را روی تخت سنگی می نهاد بالاخره فهمید که جینگ چه جور شکنجه ای برایش تدارک دیده است – این می توانست بیشتر از مرگی آرام لوسانگ را از هم بپاشد. بیشتر از هر نوع شکنجه ای بدنش را از بین می برد و تمام آن خاطرات حقارت بار را در ذهنش بیدار میکرد. میدانست بدنش

آنقدر ضعیف شده که بیشتر از اینها دوام نمی آورد اگر جینگ میخواست کاری کند حتما بدنش دو تکه میشد.....

او با صدای بلندی جیغ کشید: «نــــکن!!»

ولی جینگ مانند یک جانور وحشی با چشمانی سرد و بدون احساس بود. برای رسیدن به لذت از این هدف بی جان، باقیمانده لباسهایی که تن لوسانگ مانده بود را تکه پاره کرد و یکبار دیگر پوست عسلی رنگش در معرض هوای سرد قرار گرفت.

«نه.....»

آخرین رشته عزت لوسانگ با موج اشکهایی که روی گونه اش میریخت بریده میشد. تا الان اینطور رنج کشیده بود تصور میکرد هیچ اشکی ندارد که بخاطر جینگ بریزد ولی فهمیدن این موضوع که جینگ ذره ای به او احساس ندارد باعث افسردگی غیر قابل وصفی در او شد.

با چهره ای از اشک پوشانده به صورت رنگ پریده جینگ خیره ماند. قلبش را با سختی زیادی آرام کرد –بالاخره داشت هدف واقعی جینگ از خوابیدن با خود را می فهمید. این موقعیت وحشتناک به زودی به پایان میرسید. آنقدر از وجودش تصاحب شده بود که دیگر نمیتوانست حتی یک ذره افسوس دیگر را تاب بیاورد.

لوسانگ اجازه داد احساسات در چشمانش اوج بگیرند اشکهایش فوران میکردند اما جینگ هیچ توجهی به اشکهای او نداشت. تشنگی برای انتقام قلبش را کور کرده بود. او یک گیره مو را از موهای خود کشید و نگاه چون چاقوی تیزش را به آن گیره مو خیره کرد. لوسانگ به آرامی رد نگاهش را دنبال کرد و صبورانه منتظر حرکت بعدیش ماند.

جینگ به نرمی خندید: «خیال کردی میخوام بکشم...؟ نه مگه میتونم؟ این اصلا در شان تو نیست!»

جینگ آن گیره موی تیز را روی سینه لوسانگ فشار داد و با سرعت کم و فشار زیادی آن گیره را تا روی عضلات شکم لوسانگ کشید: «تو خیلی کثیفی!»

احساس سرمایی که از گیره تیز ناشی میشد سبب شد لوسانگ مورمورش بشود و با نارضایتی به خود پیچید. بدون هیچ حرفی، جینگ ناگهان از مقدار زیادی قدرت استفاده کرد تا آن گیره را در مجرای ادراری لوسانگ فرو کند. آن شی را با زور و فشار در عضله نرمش فرو برد. در یک آن لوسانگ احساس کرد خون از بدنش جریان گرفته است....: «آخ....»

با دانستن اینکه صدایش او را بیشتر تحریک میکند، لوسانگ نتوانست جلوی طغیان دردی که در تنش پیچیده را متوقف کند. جینگ کاملاً دیوانه بود. لوسانگ مانند ماهی روی زمین می لولید بعد جینگ یکبار دیگر گیره مو را بیرون کشید و با شدت بیشتری در عضوش فرو کرد. نزدیک به چهار تا پنج بار این حرکت را

تکرار کرد. موج زیادی از خود زیر عضلات شکمش براه افتاده بود و رد وحشتناک خون را از خود بجا می گذاشت.

جینگ با آرامشی وحشت آور کمر بندش را باز کرد. عضوش را با چند حرکت خشن به او کوبیده و بدون آماده سازی در بدن لوسانگ فرو کرد. عمیق نفس میکشید و قدرت بیشتری به ضرباتش میداد قصد داشت به شدیدترین شکل ممکن در عمیق ترین بخش مقعد خونین لوسانگ ضربه بزند.

«میدونی؟ جوری خونریزی میکنی انگاری باکره ای! هرچند مطمئنم خودتم از دستت در رفته چند بار زیر من بودی!»

عمدا لوسانگ را مسخره میکرد. جینگ خون را که میدید اصلا نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و هدف اولیه مجازات و تحقیر کردنش تبدیل شد به نیاز برای رها کردن خودش... مجبور بود خودش را با عضو جینگ هماهنگ کند تا بهرجایی که میخواهد برسد. بعلاوه که جینگ با عضوش زخمهای تازه درون بدن لوسانگ را بشدت ضربه میزد و دردی شدید برای لوسانگ باقی گذاشت. بدن لوسانگ سرد شده بود و برای نفس کشیدن تقلا میکرد دیگر ناله هایش هم شنیده نمیشد - همه جا را سرخی خون گرفته بود.

لوسانگ احساس میکرد همچنان که جینگ در او فرو کرده خون بدنش خشک میشود شدیداً ضعیف شده بود. رنج خشونت جینگ و ذره ای لذت بهم پیچیده بودند و توهم مرگ را به او داده بودند. رنج کشیدن لوسانگ سبب لذت جینگ

میشد. او به بدترین شکل عضوش را در ورودی باریک شخصی که زیرش بود فرو میکرد و بارها و بارها مایع ارضا شدگیش را در عمق بدن لوسانگ ریخت. آن مایع سفید با خون ترکیب شده و به زخمهای درون لوسانگ می چسبید و دردش را صد برابر میکرد و ذهنش را آشفته و درهم کرده بود.



سیاهچال هیچ هوایی نداشت و پر از بوی بد س.ک.س شده بود. هوای نمناک و تاریک آنجا مانند جهنم بود. دو مرد آنجا بودند. یکی لباسهای زیبایی بر تن داشت و با وجود زیبایی چهره اش مجنون به نظر میرسید. او روی مرد دیگری که عریان و زخمی بود قرار داشت. میل جینگ برای نفوذ کامل در لوسانگ پیروز شده بود کفلهایش می لرزید و احساس میکرد کمرش در حال شکسته شدن است.

لوسانگ احساس میکرد به ته جهنم افتاده است. جینگ با خشونت از او بیرون کشید و لوسانگ را از بلاهت خویش بیرون آورد زیرا که لوسانگ فهمید دستانش را نا امیدانه به پشت جینگ چسبانده است. هرچند خیلی زود دستهایش را عقب کشید ولی او حرفهایی شبیه خنجر به ته قلبش فرو کرد: «خب ازش لذت بردی!!»

محکم به من چسبیدی و جلوی جیغ هاتو نگرفتی تو بدنیا اومدی که فاحشه باشی!»

لوسانگ دهانش را باز کرد اما فهمید چیزی برای گفتن ندارد شاید چون نمیتوانست کاری بکند تا الان با او ظالمانه رفتار شده بود ولی با بی شرمی عاشق او بود به جینگ می چسبید..... جینگ نگاهی پر از انزجار به او انداخت و برخاست. با نگاهی سراسر بدن نابود شده، ژولیده و عریان و زخمی لوسانگ را نگریست. خنده سردی سر داد و با تمسخر گفت: «توی فاحشه، یه سگ بکندت هم هیجان زده میشی!»

لوسانگ به کمر افتاده بود، هسته زندگیش را از کل وجودش کشیده بودند پاهای ضعیفش از هم باز شده و چشمانش نا متمرکز بودند. جینگ وحشیانه خون و مایعی که میان پاهای لوسانگ را پوشیده بود پاک کرد مقداری پودر دارویی از کیسه ابریشمی درون ردایش بیرون آورد و روی قسمت پایین تنه لوسانگ ریخت.

« من نمیزارم بخاطر خونریزی بمیری ... من هنوز منتظرم که مثل یه کوه گوشت تیکه تیکه شده بینمت!»

جیگ با شرارت خندید و رفت. لوسانگ برای مدت زیادی همانطور تک و تنها روی زمین ماند. بعد آخرین بقایای قدرتش را جمع کرد با زور لباسهای پاره اش را برداشت تا عریانی بدنش را بپوشاند به آرامی دست سالمش را روی سینه خود

کشید.... جای ناخن های تیزی که بالای قلبش را پاره کرده هنوز مشخص بود...عمیق تر و عمیق تر میرفت تا جایی که حتی یک سانتی متر از قلبش و ضربانش را احساس نمیکرد. خون آزادانه از بدنش میریخت و رد سرخ خون به شکل بدی روی تنه اش امتداد داشت.

فقط یک کم دیگر....تمام میشد

جینگ پس از بارها ارضا شدن متوجه نشد بدن لوسانگ تمام مدت بی قرار بود و به هیچ کدام از آن حرکات جنسی واکنش نشان نداد هنوز هم مانند قبل حساس بود اما پس از اینکه جینگ به میان پاهایش لگد زد عضوش کارکرد خودش را فراموش کرده بود.

انگشتانش را عمیق تر در تن خودش فرو کرد میتواندست خودش را ببیند که در ته برزخ ناپدید میشود... تپشتپش..... همه آن دردهایی که تا الان از سر گذرانده بود دیگر برایش مهم نبودند. لوسانگ شدیداً می لرزید چشمان خود را بست و منتظر ماند تا مرگ او را در بر بگیرد خون همچنان از جای پنج سوراخ روی سینه اش جریان داشت.

«...برادر لو....!»

یک صدای آشنا از کنار در شنیده میشد و سبب شد لوسانگ مکث کند به آرامی چشمانش را باز کرد سایه ای به سمتش آمد و عطری در بینش پیچید دستش

از روی سینه اش جدا شده و یک پارچه ابریشمی روی آن زخمهای عمیق قرار گرفت.

« برادر لو.....» اشکهای داغ او روی صورتش میریخت. او شوان یوان شیجن بود.

لوسانگ به تلخی لبخند زد میخواست دستش را کنار بزند ولی زخمی تر از آن بود که بتواند حرکتی بکند. دهانش را باز کرد: « شیجن تو چرا اینجایی؟ من پدرت رو کشتم تو باید ازم متنفر باشی!»

شیجن بیچاره به نظر میرسید. برای لحظاتی مردد ماند و زمانی که حرف زد نیز صدایش می لرزید: « خواهرکوچیک میدونه که اینا همش یه سو تفاهمه!!!⁴ ولی....ولی....»

لوسانگ با چهره ای مردد به صورت پر از غم شیجن خیره شد: « تو از کجا میدونی!؟»

وقتی شیجن اینطور حرف میزد چطور ممکن بود لوسانگ چیزی نپرسد؟
«چطور ممکنه؟؟ واقعا چه اتفاقی افتاده....؟ شیجن لطفا بهم بگو....بهم بگو...آخ...»

⁴ شیجن داره خودش را مخاطب قرار میده چون همیشه لوسانگ رو برادر لو خطاب میکنه پس خودش رو خواهر کوچیکش میدونه

وقتی هیجان زده شد زخم روی سینه اش بیشتر از قبل شروع به خونریزی کرد. شیجن سرش را تند تکان داد: «برادر لو، لطفا هیچی نپرس! فقط باهام بیا!»

«نه...اگه چیزی بهم نگی...منم جایی نمیرم!»

شیجن دوباره سرش را تکان داد. موج اشک پشت سر هم از چشمانش میریخت: «برادر لو، لطفا دیگه هیچی نپرس! فقط باهام بیا...اگه جینگ برگرده هردومون تو بد دردمسری میفتیم!»

او بدون هیچ حرفی خنجرى که به کمرش بسته بود را برداشت و لوسانگ را از زنجیرهایش رها کرد و کمکش کرد تا برخیزد.

«شیجن...تو....» لوسانگ نمیتوانست به آسانی برخیزد و شدیداً درد میکشید پس مجبور شد بگزارد او به سمت بیرون از زندان هدایتش کند.

شیجن به نگهبانان زندان رشوه داده بود آنان در اتاقی دیگر میخوردند و می نوشیدند درحالیکه ملکه لوسانگ خونین را به سمت در عقبی می برد و او را درون کالسکه ای با پرده های کلفت انداخت. شیجن درون کالسکه پریده و هدایت اسبها را بعهده گرفت اما قبل از حرکت با پارچه ای تمام خون و کثیفی و مایع ارضاشدگی که روی بدن لوسانگ بود را پاک کرد.

لوسانگ دست شیجن را گرفت و درحالیکه از چشمانش آتش زبانه میزد گفت: «شیجن ... التماس می کنم! لطفا بهم بگو واقعا چه اتفاقی افتاده.....»

شیجن سرش را تکان میداد هق هق کنان گفت: «برادر لو... نمیتونم توی صورتت نگاه کنم..... من متاسفم»

معذرت خواهیش افکار لوسانگ را بهم ریخت: «واقعا چه اتفاقی افتاده؟!»

«پدرم.... من کسی بودم که کشتش!»

«چی؟!» لوسانگ شوکه شده بود: «تو واقعا...؟!» زبانش بند آمده بود با نگاهی خیره و بی صدا به شیجن نگاه میکرد.

«اون روز من رفتم تا پدرمو ببینم ... ولی نگهبانا نداشتن برم داخل ... منم با زور رفتم پیششو اون....» او میتوانست شوان یوان یونگی را در آن وضعیت تاسف بار بیاد بیاورد: «پدرم بهم گفت ازت خواسته بهش سم بدی ولی میدونست اینکارو نمیکنی و بجاش از من خواست اینکارو بکنم ... مردن، براش بهتر از زندگی توی اون وضعیت بود ... من نتونستم ببینم که این شکنجه ادامه پیدا کنه پس قبول کردم ...» صدای شیجن ناپدید میشد به سختی میشد آخرین حرفهایش را شنید.

«ولی.... ولی اون پدرت بود!»

لوسانگ نمیفهمید چطور کسی میتوانست به خودکشی پدر خودش کمک کند. شیجن با صدای لرزانی گفت: «جینگ شوهر منه ...اون به پدرم بی احترامی کرد

خاندان سلطنتی توی کثافت غلت میزنه ... به عنوان ملکه، چطور میتونستم بزارم این وضع ادامه پیدا کنه...؟!»

لوسانگ سرش را تکان داد. خاندان سلطنتی واقعا که هیچ نجابتی نداشتند، عموزاده های خونی باهم ازدواج میکردند و دخترها پدران را میکشند.

« من مرگ پدرم رو گردن تو انداختم و به شاهد رشوه دادم ... ولی...شب خوابم نبرد ، همش فکرم پیش تو بود و میدیدم که خونی هستی و با حقارت نگاهم میکنی....من...خیلی ترسیده بودم....»

« برای همین...نجاتم دادی؟!»

لوسانگ نا امید شده بود. این عمیق ترین دلشکستگی در ذات انسان ها بود.شیجن مانند باران اشک میریخت. او پدر خودش را کشته بود که شوهرش با او رابطه داشت ... او یک نوجوان بود و از روی ترس یک قربانی یافت حالا از روی احساس گناه قربانی را فراری میداد شیجن به خوبی میدانست هیچ امیدی به درست کردن رابطه خودش و جینگ نیست.

« نمی ترسی که جینگ بفهمه؟!»

شیجن سرش را تکان داد: « من به نگهبانای زندان گفتم بگن، برادرات تو رو نجات دادن!»

لوسانگ به تلخی لبخند زد. بالاخره مشخص شد، در این ماجرا هیچ آدم خوبی یافت نمیشد: شوان یوان یونگی میخواست خودش را بکشد، گنااهش را به گردن دخترش انداخت پس از او، اسباب بازی جینگ استفاده کرد تا جایگاه دخترش به عنوان ملکه را حفظ کند درحالیکه لوسانگ را به

کافیه...کافیه...

همه این ماجرا یک بازی وحشتناک بود. همه شخصیت ها بدترین روی خودشان را نشان داده بودند و در انتهای نمایش همه با شادی او را بیرون انداختند شخصیتی که دیگر توانی برای بازی نداشت. شیجن سعی داشت لوسانگ را راضی کند اما احساس گناهی که در صورتش بود او را می ترساند: « من تا بیرون شهر می برمت اونجا کالسکه ران هر جایی بخوای می بردت!»

چرخهای کالسکه میچرخیدند. هیچ کسی جرات نداشت کالسکه ای که متعلق به کاخ بود را متوقف کند پس دروازه های شهر را باز کردند. ده مایل بیرون پایتخت، شیجن بیرون پرید و لوسانگ را در ادامه سفر تنها گذاشت.

گرد و خاک سرخ در باد می پیچید ...جاده باریک و طولانی بود ...

لوسانگ آن شهر را ترک کرد جایی که جز خون و اشک برایش چیزی نداشت او به جای دیگری که میتواندست برود فکر میکرد

چشمانش را بست، تصمیمش را گرفت و دوباره بیهوش شد.....